



## ام اییها

قاسم صرافان

دریایی و دل دادی یک روز به دریایی  
این شد که پدید آمد از عشق تو دنیایی  
کوثر شدی و مستی از چشم تو می جوشد  
از هر سر مژگانت بیرون زده طوبایی  
دریای شرابی تو غمناهی آبی تو  
هم نور دل ساقی هم مادر سقایی  
شیدای جمال تو تنها دل حیدر نیست  
عالم همه مجنونند وقتی که تو لبیایی  
گفتند که پنهانی اما به خدا دیدم  
هر لحظه که درماندم، آن لحظه همانجایی  
آنروز چرا محشر نامش نشود؟ آخر  
آنروز تو می آیی ای معنی زیبایی!  
از نور تو با کوثر! - تا کور شود ابتر -  
دارد دل پیغمبر چه ام اییهای!  
هم دختر طاهایی هم همسر مولایی  
فضل تو ولی این نیست، اینست که زهرایی  
در خواندن تو سوزی است، با ما تو بخوان مادر:  
«ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی»



## تندیس یادم...

آریلا علی پور

دیشب من و اندیشه ام را یاد می برد

احساس تنها بودنم را باد می برد

دیشب زمان هم مثل من فریاد می زد

تنهایی ام را از دلم صیاد می برد

من خانه بر دوش زمان التهاجم

هر چند پنهان می کنم درد و عذابم

در دست من جامی است هم رنگ طهورا

از خون دل پر می کنم جام شرابم

هر چند مانند دماوند استوارم

دردی نهفته در وجودم بی قرارم

من خوشه چین مادر پیر حیاتم

پرورده ای آن کوچه و شهر و دیارم

آیینی زنگاری ام، از جنس شیشه

فرهادم و از بیستون و زخم تیشه

از صیقل آیینه و از زخمی عشق

تندیس یادم زنده می ماند همیشه



تقدیم به روح مادری که همواره در خاطر من نشیمن دارد

## صدای پای مرگ...

آناهیتا خورشیدی

آسمان ابری بود...

خستگی از نگاهش می بارید...

دستانش را غرق بوسه کردم!

عطر دستان پینه بسته اش، ماند بر لبانم!

صدایی آمد...

بی خبر رفت...

تا سر برگرداندم، نه از چشمانش خبری بود،

نه از خستگی اش...

اما عطرش...

اما آسمان ابری...

بی صدا نشستم تا به امروز

امروز، خستگی از نگاهم می بارد

ولی نه دیگر آسمان ابری است...

و نه دستان من عطر آگین...

و من در حسرت دوباره دیدنش

ذره ذره جان می سپارم...

و باز صدایی می آید...

## زیر یک سقف

قسمت سوم و پایانی

فرزانه تقدیری

آن شب وقتی پرهام برگشت با خوشرویی به استقبالش رفتم. سلام پرهام. سلام شایسته، چه بوی خوبی میاد! - امشب خورش سبب زمینی دارم. با خوشحالی وارد آشپزخانه شد و با دیدن خریدهایم گفت: اینارو کی خریدی؟ لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: امروز از بابام قرض گرفتم. حس کردم از شنیدن نام پدرم ناراحت شد اما گفت: خوبه دستش درد نکه! - دست هات رو بشور تا سفزه را بندازیم! کسک کرد و سفزه را انداختیم. پرهام موقع خوردن شام گفت: مسنون شایسته، چه کار خوبی کردی کاش زودتر این کارو می کردی! ناراحت شدم و محزون نگاهش کردم. پرهام خجالت کشید و گفت: شوخی کردم شایسته! چرا ناراحت شدی؟ با بغض گفتم: حق داری این حرفارو بزنی آخه تو که جای من نبودی با چه خفتی از زن بابام پول گرفتم! با شنیدن این جمله رنگ از چهره اش پرید و سپس با سلام ساری گفت: شایسته، ببخش نمی خواستم ناراحت کنم. خواهش می کنم بخند...

نگریست و گفت: شایسته، از چیزی ناراحتی؟ با بی تفاوتی گفتم: هیچی! پرهام کنار نشست و گفت: اما از به چیزی ناراحتی نمی خوی به من بگی! آن قدر اصرار کرد که با سرزنش گفتم: به جایی که بلند شی بیای اون جا دنبال من، برو دنبال کار باش! پرهام جاخورد و باصدایی لرزان گفت: فکرمی کردم خوشحال میشی! اشک روی گونه ام لغزید و گفتم: تو، نمی فهمی! پرهام با تعجب پرسید: چی رو نمی فهمم شایسته، چی شده! به چشم های مشکیش زل زدم و بغض آلود گفتم: مگه قرار نبود کار پیدا کنی؟ پس تو این همه روز جیکار می کنی! روزی که باهات ازدواج کردم کار می کردی... اما حالا چی... بیکار تو خیابونا می گردی و بعد میای و میگی کار نیست، برو از بابات قرض کن! عصبانی شد اما سعی می کرد خودش را کنترل کند: ای بابا شایسته من دیشب به شوخی کردم، بعدش هم تو از کجا می دونی که من دنبال کار نمی گردم! آخه من که تو رو از خونه ی پدرت نیاوردم این جا که بهت گرسنگی بدم. عصبانی از جا بلند شدم و گفتم: اتفاقا داری همین کارو می کنی، بهتره بگی تمرین ریاضت!

پوزخندی زدم و گفتم: خوب که همینم بلدی بگی... سپس با حالت قهررفتم توی اتاق در را به هم کوبیدم. دیگر مثل سابق نبودم از مدرسه و دوست هایم فرار می کردم و هر بار که مجبور بودم به خاطر ازدواج با پرهام در مدرسه بزرگسالان درس بخوانم از خودم بدم می آمد. دوست نداشتم کسی راجع به زندگیم بپرسد مخصوصا حالا که پرهام بیکار شده بود و آه در بساط نداشتم! هر روز که پرهام به خانه می آمد می گفتم: پرهام چی شد کار پیدا کردی! - جای سلامت شایسته! - حوصله ندارم، کار پیدا کردی یا نه؟ - آخه چه کاری، هر جا می رم بیک موتوری لازم ندارن یا قبلا نیرو هاشون رو گرفتم. - یعنی چی کار نیست! پس خلاق چی کار می کنی؟ خب برو حمالی، نمی تونی تنبلی! یا غیرت نداری مثل اونا یا لقمه نون واسه زنت بیاری! صدایش را بلند ترمی کرد و می گفت: خفه شو شایسته، تو چرا این طوری می کنی! - خودت خفه شو، دیگه خسته شدم طاق این زندگی رو ندارم، فهمیدی من این زندگی رو نمی خواستم. - تو چرا شرایطو درک نمی کنی! اصلا تو که طاقت این زندگی رو نداشتی چرا قبول کردی، خونه ی بابات هم امکانات داشتی و شکتمت سیر بود!



## مترسک تنها

رؤیا قره‌مانی

باران که بارید کلاغها مترسک را تنها گذاشتند و رفتند  
او مانده بود و یک مزرعه‌س به زیر کشت رفته.  
مترسک با دلی شکسته زیر رگبار باران با خاطرات تلخ گذشته اش خیس می شد.  
گل آفتابگردان بامهربانی روبه مترسک کرد  
و گفت: به سایه‌س کلاغ‌های سیاه که  
در تاریکی محو می شوند  
دل مبنده...

## منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

